

## روز تازه

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۶/۰۵ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۶/۲۹

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.15.3.3](https://doi.org/10.27835480.1402.3.15.3.3)

آگاه کند برداشت بی هدف به تاریخ آن نگاهی انداخت دید مصادف با روز تولدش است و چهل ساله شده بود. مادرش نانی در سینی گذاشت و با پشت فاشق تکه ای پنیر روی آن مالید روزنامه پیچش کرد داخل کیف او انداخت گفت: «نادر پسرم به حرف معلم گوش بده، دقت کن ببین چه می گوید، مشغول بازی با بچه ها نشوی چیزی از درس معلم نفهمی! امسال پنجم هستی درس های سختی داری.» معلمش یک آقای بد اخلاق و عصبانی حال بود که همه از پف های کبود زیر چشم و لب های سیاه افتاده اش گمان می بردند تریاکی باشد، همیشه یک کابل سیاه دو وجبی به دست داشت دنبال بهانه می گشت بچه ای را با آن گریان کند؛ نامش آقای دهقانی بود و شب های بسیاری کابوس خواب نادر می شد، بخصوص شب هایی که بچه مشق تکلیف بسیار داشت. مادر نمی دانست معلم نادر با آن حال عصبی اش فقط بانوی وحشت و دوری بچه ها از درس می شود، او فکر می کرد تنبیه معلم لازمه تربیت بچه ها است، پس هر وقت به مدرسه سر می زد به رئیس و آقای دهقانی می گفت اگر نادر درس نخواند او را تنبیه کنند تا آدم شود. شاید از اینرو بود که آقای دهقانی یک روز با چشمانی خمار، فک افتاده و بی حال وارد کلاس شد چون شلوغی بچه ها



محمد رضا نظری دارکولی \*

صدای نازک و دلنشین دخترکی شنید: «این بی چاره حتماً مشکل دارد.» زنی که بی گمان مادرش بود جواب داد: «آره حیوانکی، زود بیا دخترم، نه نه کنار سرش، کنار سرش...» همین دیروز وقتی روزنامه ای کثیف و پاخورده ای از روی کاغذها و پلاستیک های میچاله شده در سطل زباله ای مقابل کتابفروشی بزرگ روبروی دانشگاه که همیشه یک جاززن با صدای رگ دریده و چشمان ورقلمبیده اما چهره ای آفتاب سوخته و غم انگیزی بی توجه به هیچ کس لیست عنوان های مهم کتاب را بلندبلند می خواند تا سیل جمعیت رهگذر پیاده رو را از آنچه در کتابفروشی می شد یافت

\* M.N.Darkoli@gmail.com

فرود سریع حساب کار دستش آمد از خنده ایستاد گفت: «چرا حوصله نداری رفیق؟! منظور بدی نداشتم ولی این چه کاری است، چرا با من کار نمی کنی؟! در آمد خوب و پیشرفت...»

”تو مگر کار می کنی چوب کبریت؟!“

فرود به دل گرفت لب و لوجه اش را جمع کرد دست به کمر زد گفت: «بله که کار می کنم! من شاگرد گچ کار هستم، مگر نمی دانی؟!»

”شاگرد گچ کار؟! تو مگر می توانی یک کیسه گچ بلند کنی؟! چرا لاف می زنی پسر؟!“

فرود باز خنده سرداد، خندان گفت: «بله کار سنگینی است اما ور دست پسر خاله ام هستم خودش کمک می کند تا یاد بگیرم و قوی شوم. اگر بخواهی می توانی با من کار کنی، هر چه نباشد از واکسی بهتر است، بعدا اوستا می شوی نانت میفتد توی روغن.»

نادر با معرفی فرود سر از کارگری در آورد و خیلی سریع توانایی اش را به اوستا کار ثابت کرد شاگرد قابل قبولی شد، همه چیز خوب بود جز خود اوستا کار که تریاک می کشید و این دو بچه را نیز به دام دودش انداخت، تا حدی که چند سال بعد فرود گردی و تزریقی شد نادر هم گویی تریاک را به نافش بسته بودند شبانه روز می کشید؛ این وضعیت نادر زمانی به خواری اش برد که دیگر به او کار ندادند و حبیش خالی شد، پس چون هزاران معتاد بی خانمان دیگر زباله گردی پیشه کرد.

روزها تا کمر داخل مخازن زباله ی خیابان ها فرو می رفت پلاستیک و آهن پاره جمع می کرد غروب می فروخت نانی می خرید، چند روزی هم با درد خماری می ساخت که پول کافی برای خریدن مواد گرد آورد، شب در خرابه ها، پارک ها و پیاده رو خیابان ها می خوابید پیوسته ضعیف تر، کثیف تر، بی ارزش تر و ناامیدتر میشد.

روزنامه را داخل پیراهن چرکینش گذاشت و کمی زیر

به حالش نساخت دست گرداند از بین سی بچه به نادر گفت جلو بیاید، وقتی آمد با کابل سیاه دو وجبی اش آنقدر کتکش زد که بچه مانند مرده کف کلاس ول شد. نادر آن روز پیش چشم بچه های دیگر چنان حقارتی کشید که دیگر شرم داشت به کلاس برود و از مدرسه تنفر پیدا کرد.

همیشه دلش می خواست نقاش بزرگی بشود تا بتواند افکار خودش را با رنگ روی بوم تصویر کند مردم درباره ی هنرش سخن ها بگویند، خلاقیت خوبی داشت و در مدرسه بهتر از همه نقاشی می کشید، اما چون نسبت به آنجا تنفر پیدا کرده بود در کلاس پنجم نتوانست موفق عمل کند و رفوزه شد. همان سال مادرش نیز پس از ماه ها تحمل یک بیماری خاص مُرد تا نادر راحت بتواند ترک تحصیل کند بیفتد توی خیابان ها و با بچه های ول دیگری چون خودش به دور از چشم آدم بزرگ ها سیگار دود کند. مدتی در خیابان ها جعبه ای بر دوش می گشت کفش مردم را واکس می زد، برایش بد نبود، اندکی پول و تبسم های شیرینی از مشتری ها می گرفت، حتی برخی به او انعام هم داده و آفرین می گفتند، اما در ظهر یکی از روزهای گرم تابستان که بی حوصله زیر سایه ای نشسته بود پسر همسایه شان، فرود او را دید نزدیک آمد گفت: «چطوری نادر؟ چکار می کنی؟!» نادر سر به دیوار تکیه داد با لبان خشک نفسی زد گفت: «می بینی که واکسی شده ام، ولی از صبح دشت نکرده ام...»

فرود دو سه سالی از او بزرگ تر اما یک پسر لاغر مردنی ضعیف بود که چشمانی در کاسه نشسته، دماغ باریکی به صورت آویزان داشت، نگاهی طعنه آمیز به وضعیت نادر انداخت با صدایی چون هوهوی کبوتر خنده سرداد، نادر طاقت نیاورد گفت: «به چه می خندی توله سگ؟! برو که اگر بلند شوم چون ریواس پوستت را می کتم تا استخوان هایت بیرون بریزد! حوصله ندارم برو!»

صورتش می افتاد و سبب میشد با پلک بسته دنیا را لحظاتی نارنجی رنگ ببیند، درست مانند آتش بزرگی احاطه‌اش می کرد، گاهی هم صدای گام‌های شتابزده‌ی کسی شنیده می شد که می گذشت اما در گوش او چون تلنگر تکانش می داد تا به خود آید بگوید: «من چرا اینجا هستم؟! چرا اینطور شدم؟! من در این دنیا چه کاره‌ام؟ وجودم چه اهمیتی دارد؟! یک بی خانمان آلوده به اعتیاد، کسی که هیچ کس درکش نکرد حتا مادرش! کسی که نادانی مادر نابودش کرد، معلمی بی شرف بدبختش کرد! کسی که آرزو داشت نقاش بزرگی شود اما بی وجود شد، بود و نبود من در این دنیا چه فرقی دارد؟! کسی که می خواست نقاشی های ارزشمند روی بوم بکشد اما خودش لکه‌ی نازیبایی بر بوم دنیا شد!...»

صدای گام‌های کوچک دخترک نزدیک تر آمد و قامت کوتاهش برای لحظه‌ای دنیای نارنجی رنگ را قهوه‌ای کرد، سپس با همان گام‌های سبک فاصله گرفت. مادرش گفت: «آفرین دخترم! ما باید به دیگران کمک کنیم.» وقتی نادر چشم باز کرد چند اسکناس جلوی صورت خود دید که نسیم صبحگاهی بازی شان می داد؛ یکمربته اشک حسرت از چشمان خسته‌اش راه گرفت برخاست به پول‌ها چنگ انداخت، سپس روزنامه را از زیر پیراهنش بیرون آورد در کمال شگفتی چشمش به جمله‌ی زیبایی خورد: «امروز روز تازه‌ای است!» نفس عمیقی کشید بلند شد یگراست به مغازه‌ی لوازم تحریرفروشی آن طرف خیابان رفت با پول دخترک بسته‌ای رنگ و چند قلم مو خرید و بی درنگ به طرف کمپ ترک اعتیاد راه افتاد.

کمر بند پوسیده‌اش داد تا بیرون نیفتد سر فرصت نگاهی دوباره به آن بیندازد، سپس از جلوی مرد جاززن رد شد رفت سر وقت سطل های بزرگ زباله، اما تا نیمه‌های شب هرچه جستجو کرد چیز قابل فروشی نیافت خسته و گرسنه روی سنگفرش های پیاده‌رو دراز کشید چشم بر هم نهاد. هوا دم به دم سردتر می شد نمی گذاشت بخوابد. بی قرار از سرمای آزاردهنده خواست دستان خود را روی سینه سپر کند که متوجه‌ی روزنامه‌ی زیر پیراهن شد آه سردی کشید گفت: «چهل ساله شدم! نُف بر شرف دهقانی! نُف بر نادانی تو هم مادر!...» با خود گفت: «چهل سال بدبختی! من می خواستم که باشم و چه شدم؟ یک مرد بی ارزش چهل ساله! اگر امشب همین جا بمیرم چه می شود؟» سحرگاه با جوانه‌ی آفتاب سرو کله‌ی رفتگر شهرداری پیدا شد جاروی دسته بلندی به دست داشت بنا کرد به جارو کشیدن خیابان و پیاده‌رو، وقتی نزدیک نادر آمد توک جارویی به پایش زد آرام گفت: «بلند شو جوان، الان اینجا گرد و خاک خفه‌ات می کند، بلند شو برو جای بهتری برای خوابت پیدا کن.» اما نادر اهمیت نداده تکان نخورد. رفتگر که پیرمرد بی طاقتی بود دوباره به پایش زد بلندتر گفت: «هااای با تو هستم، بلند شو!» زمین میل به جنبیدن داشت او اما نه، رفت شان‌اش را تکان داد دید مرده و خشکیده است. پیرمرد هراسان شد دوید خبر داد پلیس آمد، دو سه ساعت بعد جنازه‌ی نادر توسط چند کارگر شهرداری با دستکش به دست و صورت ماسک زده پشت یک وانت انداخته شد، رفت برای خاکسپاری در قطعه‌ی گمنامان قبرستان. ترس از چنین سرنوشت تلخی ناگهان لرزه بر اندامش انداخت. نور چراغ ماشین‌های خیابان که سریع رد می شدند به